

فصل سه

بازی شروع شده

وقتی هری بیدار شد، هر احساسی به جز آسایش داشت. مغزش دوباره به سرعت شروع به کار کردن کرد. نامه دامبلدور را بازخوانی کرد. وقتی نامه را تمام کرد، دوباره آن را خواند به جز آنکه پاراگراف مربوط به پروفیسور اسنیپ را جا انداخت.

وقتی اسنیپ را از ذهنش بیرون راند، احساس آرامشی به او دست داد. هری متوجه شد که به جز آن پاراگراف نامه به او امید می دهد. با آنکه نمی توانست اظهارنظرهای دامبلدور در مورد مهارتهایش را قبول کند، ولی نمی توانست از حرف های استادش احساس غرور نکند. علاوه بر آن، حالا چیزی داشت که انجام دهد. می توانست خاطرات جدید را ببیند، شاید چیزی را که پروفیسور نتوانسته بود، پیدا کند. می توانست دو کتاب راجع به هورکراکس و دفترچه های دامبلدور را بخواند. کی می دانست که آنها او را به کجا راهنمایی می کنند؟ ولی هرجایی بهتر از مکان فعلی هری بود. چون او هیچ کجا بود.

بعد از خواندن دو کتاب باریک، هری علت توضیح مختصر دامبلدور را فهمید چون کتاب ها شامل حقایق کم، و حدس های زیادی بودند. دامبلدور در بسیاری از حاشیه ها نکات مخالفتی نوشته بود. هری نمی توانست کاری کند و سرش را با پریشانی تکان میداد. هر دو کتاب مثل هم هورکراکس ها را توصیف کرده بودند و روش ساخت آنها را توضیح داده بودند ولی هری همه آنها را می دانست. خواندن کتاب باستانی با زبان قدیمیش سخت بود ولی به وضوح کرده بود که فقط یک شی بیروح می تواند به عنوان یک هورکراکس بکار برود. نوشته دامبلدور در حاشیه می گفت: «هیچ دلیلی برای این نیست. هیچ دلیلی نمی بینم که چرا یک شی باروح نمی تواند به کار گرفته شود.» کتاب جدیدتر فقط به «یک چیز» و بدون توصیف اشاره کرده بود. هری عقیده دامبلدور را میدانست که ممکن است مار غول پیکر و لدمورت، ناجینی، یک هورکراکس باشد. اگر متن قدیمی درست باشد، ناجینی نمی توانست یک هورکراکس باشد. کدام یک درست بود، کتاب یا دامبلدور؟ چطور می توانستی بفهمی به جز آنکه سعی کنی خودت یک هورکراکس بسازی؟ مطمئن مسئله اصلی این بود که چطور می توانی راجع به هورکراکس ها بنویسی بدون آنکه خودت برای تحقیق یکی بسازی؟ و برای این کار باید مرتکب قتل شوی.

هری نیاز داشت که فکر کند و نیاز داشت که از حصار اتاقش خارج شود. هری متوجه شد که از ساعت ده شب از اتاقش بیرون نرفته است و ساعت دیجیتال کوچکی کوچک اتاقش ساعت ۱۱:۴۵ صبح را نشان میداد. به علاوه دوباره احساس گرسنگی هم میکرد. بنابراین هری به سرعت دوش گرفت، لباسش را عوض کرد و برای خودش ناهار درست کرد چون صبحانه را از دست داده بود. خوشبختانه خانه خالی بود و این حالتی بود که هری بیش از همه دوست داشت. دندانهایش را مسواک زد ولی به خودش زحمت نداد موهایش را صاف کند و قبل از آنکه هیچ کدام از اعضای خانه برگردند، بیرون زد. این یک پیاده روی مخصوص طولانی بود چون خیلی چیز داشت که راجع به آن فکر کند. هوا گرم و خوشایند بود و پیاده روی بسیار خوشایند بود به طوری که هری برای چند دقیقه به هیچ چیز فکر نکرد. سپس به فکر دوستانش افتاد و به فکر جینی. هری بلافاصله فکر دوم را متوقف کرد.

«من نمی تونم در مورد دخترها نگران باشم.» هری این جمله را هر وقت که فکر موقرمزخوش قیافه به ذهنش می آمد، مثل وردی برای خودش تکرار می کرد. عجیب اینکه هری از تصمیمش برای قطع ارتباطش با او پشیمان نبود. البته جینی پیش او نبود و به همین خاطر هری نگران رفتن به بارو بود چون آنجا نمی توانست از برخورد با او خودداری کند. در هفته هایی که دور بودند، چیزی نوشته بود و هری از این بابت متشکر بود چون در قلبش می دانست که اراده اش مطمئن نیست. ولی در آن لحظه تصویر او را از ذهنش بیرون راند و تصمیم گرفت فکرش را روی مشکلات نزدیکش متمرکز کند.

هری به سرعت نتیجه گرفت: «من به یه نقشه احتیاج دارم.» و تصمیم گرفت که ابتدا چیزهای اولیه را بررسی کند. کی باید دورسلی ها را ترک می کرد؟ تقریباً تمام عمرش را منتظر آن لحظه شیرین بود ولی حالا که آن روز رو به رویش قرار داشت، رفتن سخت شده بود. این آرامش قبل از توفان بود. هری با خودش گفت: «به محض اینکه برم، همه چی شروع میشه.» مثل بچه ای بود که برای اولین بار از یک تخته شیرجه بلند بالا رفته باشد. چه میشد اگر برای همیشه آنجا می ماند ... ولی این یک گزینه نبود، چون هری می دانست که محافظتی که با فداکاری مادرش به او داده شده در روز تولد هفده سالگی اش تمام خواهد شد و کمتر از دو هفته به آن زمان ماند بود. موقع رفتن بود.

با این وجود هنوز چند روزی می توانست صبر کند. دفترچه های دامبلدور انتظارش را می کشیدند، باید خاطره های جدید را میدید و او به زمانی نیاز داشت تا آنها را تحلیل کند. بعد از آن به

گرمولد میرفت تا محافظت های ضروری دوباره وضع شوند. او به خانه اش به عنوان پناهگاهی برای ماه های آینده نیاز داشت. چون هری تصمیم دومی هم گرفته بود: چه هاگوارتز اول سپتامبر باز شود چه نشود، هری برای سال هفتمش به آنجا نمی رفت. او نمی توانست کارهایی را که لازم بود، انجام دهد به جز اینکه آزادی کامل داشته باشد که هرطور بخواهد رفت و آمد کند و به خوبی می دانست که مدیر مک گانگال، هرگز با چنین وضعی موافقت نمی کرد. فکر برنگشتن به خانه واقعی اش ناراحتش کرد. هری راهش را به طرف پارک کوچکی که عصر روز پیش با تانکس در آن حرف زده بود، ادامه داد و در حالی که در افکارش غرق بود، بی حرکت روی همان نیمکت نشست.

زن جوانی با صدای اغواگرش برای شروع صحبت تکه ای به او پراند: «تو زیاد این ورا میای، خوشتیپ؟» هری به یکباره از افکارش بیرون کشیده شد. قلبش داشت از دهانش بیرون میزد. مغزش به سختی کار می کرد تا دریابد چه اتفاقی افتاده است. ولی هری متوجه شد که صدا آشناست و ... هرمیون. این صدای هرمیون بود! هری از جا پرید و به طرف صورت های خندان بهترین دوستانش چرخید. هرمیون گرنجر و رون ویزلی.

هری بریده برید گفت: «تو که منو کشتی هرمیون، دیگه هیچ وقت این کارو نکن!» ولی لبخند روی صورتش او را لو داد. هری پرسید: «شما دوتا، حالتون چطوره؟ این جا چی کار می کنید؟» رون توضیح داد: «ما اجازه گرفتیم بیایم تو رو ببینیم، تا مثلا چک کنیم تو با فشاری که روتنه چه جور می کنی ولی ما واقعا می خواستیم ببینیمت.» هنوز از اینکه آنطور هری را شکه کرده بودند پوزخند می زد.

هری نمی توانست جلوی خودش را بگیرد ولی متوجه شد که بهترین دوست دخترش در لباس های چشبان ماگلی، که مثل ردهای جادویی بدنش را نمی پوشاند، واقعا یک دختر بود. مردجوان با عوض شدن لباس ها کاملا موافق بود.

هری قدمی به طرف کنار نیمکت برداشت و هرمیون او را بغل کرد. هر دو احساسی بیش از یک بغل کردن ساده برای خوش آمد گویی داشتند. واضح بود که هفته های گذشته برای همه آنها سخت بوده است. هرمیون را رها کرد و رون را مردانه تر بغل کرد. دست چپش را دور کمر رون انداخت و رون هم متقابلا این کار را با دست راستش انجام داد.

«خب، این خیلی عالی که شما دوتا اینجایید. امسال زیاد بد نبود ولی این فقط یه مدته، به

هرحال خیلی ممنون.»

رون و هرمیون می توانست احساس درون صدای مرتعش هری را درک کنند و چند لحظه هیچ کدام چیزی نگفتند.

بالاخره هرمیون توضیح داد: «ما نمی تونیم تمام اون مدتو بمونیم، هری، فقط یک یا دو ساعت. بیا بشینیم تا بتونیم حرف بزنینم.»

هری وظایفش را به یاد آورد. به هر حال، اینجا محدوده خانه او بود و برای صحبت کردن او میزبان بود. جواب داد: «باشه. چند تا نیمکت بهتر اونجا هست و اونجا برای حرف زدن بهتره. بیاید.» هری آنها را به طرف یک جفت نیمکت که زیر درختان باشکوه مگنولیا به صورت یک L قرار داشتند و تازه رنگ زده شده بودند، راهنمایی کرد. هری لبه یکی از آنها نشست و رون و هرمیون روی دیگری نشستند. «خب، تو چطوری هرمیون؟»

«اوه، من با پدر و مادرم بودم و خیلی خوب بود. دیگه خیلی کم می بینمشون و این آخرین تابستون ما بود. از دور بودن از اونا خیلی احساس گناه می کنم. ولی ما میتونیم بعدا راجع به اون صحبت کنیم، هری. تو چه طوری؟»

هری می دانست که رون و هرمیون می خواهند راجع به هورکراکس ها و نقشه های هری صحبت کنند. آنها قول داده بودند که همراه هری بیایند و قسمتی از جستجو باشند و همراه او با خطر روبرو شوند. ولی هری نمی خواست که گفتگو را به آن سمت بکشد. لاقلا هنوز نمی خواست.

«همون طور که گفتم زیاد بد نبود. در واقع احتمالا بهترین تابستونی بود که از زمان ورود به هاگوارتز داشتیم. خاله و عموم معمولا منو تنها میذارن و دادلی همیشه با دار و دسته اش بیرونه. یکم تنهام، ولی می دونی، با این شرایط، خوبه که یه کمی تنهایی داشته باشی. به هر حال، فک نمی کنم زیاد اینجا بمونم. تولدم نزدیکه و محافظت من اینجا تموم میشه. مشکل زیادی در یه هفته زودتر رفتن نیست.»

رون مشتاقانه پرسید: «بعد به بارو میای؟»

«نه اول، برای یه چند روزی میرم به ...» هری متوقف شد. نمی خواست آدرس خانه اش را بیرون در فضای باز بگوید. «خونه ام. کارهایی هست که باید راجع به امنیتش انجام بدیم. فک کنم بعد از اون، چند روز قبل از تولدم پیام بارو. اگه پدر و مادرت اجازه بدن.»

رون تاکید کرد: «مطمئنا اجازه میدن. خیلی عالی میشه. و بعد از اون می تونی برای عروسی

بیل، که دو روز بعد از اونه، بمونی.» مشخصا از بودن بهترین دوستش در خانه خوشحال بود.

«آره، این همون چیزیه که من فکر می کردم. تازه من باید برای امتحان آپاراتم هم آماده شم. فک کنم باید بین تولد و عروسی به فکر اون باشم. تو مدرکت رو گرفتی رون؟»
رون لبخند زد: «آره، بالاخره هفته پیش تو امتحان قبول شدم، در سومین تلاش. دارم بهتر میشم ولی فک نمی کنم که هیچ وقت این کارو دوست داشته باشم.»
هری سرش را به نشانه درک کردن تکان داد ولی هرمیون مشخصا از این گفتگوهای معمولی خوشحال نبود.

هرمیون پرسید: «ولی بعدش می خوام چی کار کنی، هری؟» صدایش را در حد نجوا پایین آورد و ادامه داد: «فک کردی که اول باید کجا بری؟ تو تابستون چیزی یاد گرفتی؟»
هری با خودش فکر کرد، باید راجع به نامه به آنها بگویم؟ می خواست این کار را بکند ولی آنها بیرون در فضای باز بودند و او دوست نداشت چیزی بگوید، مگر ...
هری با صدایی که فقط کمی از نجوا بلند تر بود، گفت: «ببینید، همین دیشب یه اتفاقی افتاد، ولی نمی تونیم راجع بهش صحبت کنیم مگر اینکه از ورد استفاده کنیم.»
«نه، هری، تو باید همه چیزو راجع به طلسم های شاهزاده دورگه فراموش کنی. کسی این اطراف نیست. فقط آروم صحبت کن.» هرمیون مثل هرگاه که راجع به شاهزاده بحث می کرد، لبهایش را به هم فشرد.

هری با خشونت جواب داد «این بازی نیست، هرمیون. یا یکی از شماها طلسم رو میذارید یا راجع به هوا صحبت خواهیم کرد.» هیچ شکی نداشت که منظورش همان است که گفته است. چون هنوز زیر سن قانونی بود، نمی توانست بدون پذیرفتن ریسک بازجویی وزارت، طلسم را انجام دهد.
هرمیون بین بی اعتمادیش نسبت به هر چیزی از شاهزاده، که آنها می دانستند پروفیسور اسنیپ است، و تمایلش برای شنیدن آنچه اتفاق افتاده از هری، گیر کرده بود. همان طور که حدس میزد، هرمیون تسلیم شد.

هرمیون دستش را با بی میلی به سوی چوبش برد و گفت: «اوه، باشه. مافلیاتو! حالا هیچ کس نمی تونه صدامونو بشنوه.»

بعد از اینکه چک کرد تا مطمئن شود، هری به سمت دوستانش خم شد و گفت: «مک گانگال دیشب اومد منو ببینه.» هری به بازگو کردن ملاقاتش با مدیر جدید ادامه داد و رون و هرمیون با توجه کامل گوش کردند.

سپس هری محتویات جعبه دامبلدور را توضیح داد و دوستانش از اینکه اطلاعات بیشتری برای بررسی کردن در جستجوی مشترکشان برای هورکراکس ها دارند، هیجان زده بودند. هرمیون متوجه شد که هری چیزی راجع به نامه به آنها نگفته است. مطمئن نبود که اصرار کند یا نه ولی طبق معمول نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

«نامه چی، هری؟ اون چی گفته؟ می تو نیم بخونیمش؟»

هری جواب داد: «خب، اکثرش خصوصیه. اون یه سری از من تعریف کرده و من، خب، من یه کم خجالت می کشم.» دوستانش می دانستند که نباید بیشتر اصرار کنند. هر چند صورت هری سفت شده بود ولی ادامه داد. «ولی یه چیزی رو که نوشته بود بهتون میگم. دامبلدور میگه باید به اسنیپ اعتماد کنم. اون میگه، فرقی نمی کنه چه جور ی به نظر میاد و فرقی نمی کنه که ممکنه اسنیپ در مرگ دامبلدور نقشی داشته باشه، اسنیپ مرگخوار نیست.» هری بدون اینکه متوجه شود، هنگام گفتن آن بلند شده بود، جلوی دوستانش قدم میزد و با خشم به آنها نگاه می کرد. «ولی من با چشمای خودم دیدم. قیافه اسنیپو دیدم. من شنیدم که نفرین مرگ رو گفت.» هری از قدم زدن بازایستاد و به دوستانش خیره شد که داشت صورت آنها را سوراخ می کرد.

رون از عوض شدن ناگهانی اخلاق هری جا خورد ولی هرمیون با آشفتگی شروع کرد: «درک می کنم، هری. ممکنه دامبلدور اشتباه کرده باشه. اون قبلا هم اشتباه کرده. ولی اگر هم درست گفته باشه،» متوجه شد که هری ابروهایش را در هم کشید. «خب، ما فقط باید یادمون باشه که دامبلدور چی گفته. ما نباید بین این دو تا پیش داوری کنیم.»

هری کمی آرام شد و دوباره نشست. این منطقی به نظرش می رسید. هری پرخاش کرد: «آره، درست میگی. ولی خیلی سخته. حتی نمی توئم بهت بگم که می خواستم چه بلاهایی سر اون مو روغنی شیطان بیارم. و حالا دامبلدور میگه باید به اون اعتماد کنم. ممکنه مجبور شم باهاش کار کنم. چطور ممکنه من این کارو بکنم؟» نتوانسته بود نشستن را تحمل کند و دوباره بلند شده بود.

هرمیون که فکر می کرد بهتر است این بحث را برای بعد بگذارند، جواب داد: «من نمی دونم

هری.»

برای عوض کردن موضوع، هری یادآوری کرد: «من دوتا کتاب مربوط به هورکراکس رو خوندم. یکیش واقعا قدیمیه. ولی کمک زیادی نکردن. وقتی به بارو رسیدیم، میدم بخونیش ولی راستشو بخوای هیچکس چیز زیادی راجع به هورکراکس ها نمی دونه. منظورم اینه که چطوری می خوای راجع بهش تحقیق کنی؟ نمی تونی راه بری و آدم بکشی تا روحتو به یه هورکراکس تبدیل

کنی و بعد راجع بهش کتاب بنویسی. کتاب ها بعضی جاها کاملا باهم متفاوتند و دامبلدور، تو حواشی هر دو تا کتاب یه سری نوشته در مخالفت با اونا نوشته.»

رون که بعد از دور شدن موضوع بحث از اسنیپ و آرام گرفتن هری، راحت شده بود، گفت:

«دفترچه ها چی، هری؟ تو اونا چی نوشته؟»

هری توضیح داد: «هنوز فرصت نکردم بخونمشون. امشب این کارو می کنم. اون دو تا خاطره اضافی رو هم نگاه می کنم. با اینکه دامبلدور فک نمی کنه اونا کمکی بکنن ولی ما نمی تونم چیزی رو نادیده بگیریم. می تونیم؟» هری فهمید که بدون اینکه توجه کند از کلمه «ما» استفاده کرده و همچنین متوجه شد که این کار خوب و مفید است. «من نمی تونم بگم که چقدر از تون ممنونم که می خواید کمک کنید. این داره خیلی سخت میشه.» صدای هری کمی پایین آمد. «و داره خطرناک میشه.»

هرمیون بلند شد. دست هری را گرفت و متوقفش کرد. هری را بین رون و خودش نشاند و گفت: «گوش کن، هری. ما هرجوری که بتونیم کمکت می کنیم. ما سه نفر یه تیم خیلی خوب می سازیم. ما هر کدومون نقاط ضعف و قوت خودمونو داریم ولی وقتی با هم باشیم، خیلی کارا از دستمون بر میاد.»

رون هم ادامه داد: «درسته، هری. ببین تو خیلی قوی و بااستعدادی و هرمیون هم خیلی باهوشه. و من، خب، راستش نمی دونم من غیر از شطرنج بازی کردن چه کاری از دستم بر میاد، ولی ما با هم از خیلی چیزا گذشتیم و حالا جا نمی زنیم.»

قلب هری از احساسات پر شده بود و نمی توانست درست صحبت کند. دست راستش را دور گردن هرمیون و دست چپش را دور گردن رون انداخت. بالاخره با صدایی گرفته گفت: «ممنون» چون هنوز نیم ساعتی به رفتن رون و هرمیون وقت داشتند، هری پیشنهاد کرد که اطراف محله را به آنها نشان دهد. برای هرمیون که هم یک جادوگر ماگل زاده بود و هم توسط ماگل ها بزرگ شده بود، چیز جالبی نبود ولی رون که اصیل زاده بود، شگفت زده شده بود. رون گاهی زیر مراقبت عصبی مادرش، در مغازه ها و دیگر اماکن ماگلی بود ولی هیچ وقت یک محله ماگل نشین واقعی ندیده بود.

رون چیزهای زیادی راجع به زندگی ماگلها یادگرفت، چگونه از خیابان رد شدن، پست یا فوتبال بازی کردن بچه ها در کنار خیابان و هری و هرمیون از نگاه شگفت زده رون لذت می بردند. رون باناباوری گفت: «ماگل ها شگفت انگیزن. نباید زیاد بد باشه که یه ماگل باشی، هست؟»

هرمیون فکر می کرد رون مسخره می کند و برای دست انداختن آنها وانمود میکند چیزی از دنیای ماگل ها نمی داند ولی هری این طور فکر نمی کرد. هری به یاد آورد دامبلدور در نامه اش چه نوشته بود: «ما ساحران و ساحره ها خودمونو از دنیای ماگل ها جدا کردیم چون ما نمی تونیم ماگل ها رو تحسین کنیم چون خیلی از ما ماهرتر و خلاق ترن.» هرمیون همان طور که همیشه متوجه می شد، متوجه شد که هری در افکارش غرق شده است.

«به چی فک می کنی، هری؟»

«چی؟ آه، به چیزی که دامبلدور تو نامه اش نوشته بود.» هری جمله دامبلدور را به آنها گفت.

هرمیون گفت: «آره، می دونم چرا دامبلدور این احساس رو داره. قبلا در این مورد باهم صحبت کردیم. می دونستید وقتی جوون بوده، چند سال رو واقعا مثل یه ماگل زندگی کرده؟ اون هنوز تو دنیای جادویی کار می کرده ولی حدود سه سال تو یه آپارتمان ماگلی زندگی می کرده، خرید می کرده، غذا می پخته و هر کار دیگه ای رو مثل یه ماگل انجام می داده. دامبلدور بهم گفت که تو اون سه سال بیشتر از تمام عمرش در دنیای جادویی یاد گرفته.»

هری جواب داد: «ووو، هیچ وقت نمی دونستم.» این باعث شد احترامش نسبت به آن پیرمرد افزایش یابد. «پس به این خاطر بود که اون همیشه با ماگل ها راحت به نظر می رسید. چون اون فهمیده بود که ماگل ها فرق زیادی با ما جادوگرها ندارن.»

رون از اینکه اینقدر کم راجع به ماگل ها می دانست، احساس خجالت می کرد. «شاید لازم شه وقتی مراقب اسمشونبر هستیم، من هم کار مشابهی بکنم. از این که وقتی باماگل هاستیم، احساس حماقت می کنم، متنفرم. این خیلی احمقانه است که اصیل زاده ها، ماگل زاده ها رو دست کم می گیرن. ماگل زاده ها واقعا برترن. لاقلا وقتی تحصیلاتشون تموم میشه. چون اونا می دونن چطوری تو هر دو دنیا زندگی کنن. من واقعا آرزو می کنم که مثل شما ماگل زاده بودم.»

«خب، البته هری در واقع یه ماگل زاده نیست، ولی می دونم منظورت چیه. به جز تبعیضی که از طرف اصیل زاده های تنگ نظر می بینیم، من خوشحالم که یه ماگل زاده ام.» هرمیون لحظه ای مکث کرد. «البته، اینم ضررهای خودش رو داره. بعضی وقتها فکر می کنم من در واقع عضو هیچ کدوم از دنیاها نیستم مثل اینکه نمی دونم کی هستم.»

هری زیر لب گفت: «کاش منم فقط می خواستم که عضو یکی از دنیاها باشم.» تلخی صدایش بیش از کمی بود. «من از هر لحظه ای که توی دنیای ماگل ها گذروندم، متنفر بودم و بعد، وقتی

فهمیدم که دنیای دیگه ای هست، یه پیشگویی مسخره هست، یه عده می میرن، و ...» صدای هری خاموش شد.

رون عصبی بود ولی دستش را دور شانه هری انداخت. «آره، تو شانس خوبی نداشتی، نه نداشتی. من خیلی احمق بودم که فکر می کردم زندگی تو خوب بوده، مشهور و پولدار بودن و همه چیزهای دیگه.»

چهره هرمیون هم بعد از شنیدن حرف هری با نگرانی درهم رفت. هری را بغل کرد و به آرامی گفت: «می دونم که غیرمنصفانه است، هری. ولی تو اونو شکست میدی، می دونم که این کارو می کنی. بعد همه چی تغییر می کنه. بهتر میشه.»

هری هم او را بغل کرد و گفت: «منم امیدوارم، ولی زیاد مطمئن نیستم.»

دیدار رون و هرمیون روحیه هری را بسیار بالا برد، و در طی سه روز بعد خود را با باقی مانده محتویات بسته دامبلدور مشغول کرد. دو دفتر مشنگی بسیار جالب و مفید بودند. آنها حاوی یادداشت هایی از نتیجه گیری ها و یافته های گوناگون دامبلدور بودند. گاهی اوقات یادداشت ها برای فهمیدن هری مرموز و سخت بودند. با این حال بیشتر یادداشت ها به اندازه کافی واضح بودند و هری یک بار دیگر از نیرویی که پیرمرد از خود نشان داده حیرت کرد. دامبلدور به سراسر انگلستان، اسکاتلند و ولز مسافرت و سرنخ های مختلفی را دنبال کرده بود، حتی دوبار هم به خشکی اروپا سفر کرده بود. از آنجا که هری به کندی یادداشت ها را می خواند، متوجه شد که دامبلدور واقعا مرد عمل بوده است، چنانکه هر جا به اطلاعاتی که او را به سویی راهنمایی می کرده، بر می خورده، در کمتر از چند روز به آن می پرداخت. چنانکه انتظار می رفت، از آنجا که هری می دانست که تنها دو جان پیچ به طور قطع نابود شده اند، بیشتر مسیرها به بن بست بر می خورد.

به هر حال دو نکته طلایی وجود داشت. اولاً، دامبلدور نحوه یافتن حلقه اسلایترین را ثبت کرده بود، که هری نتیجه گرفت که در نوع خود یک ماجراجویی واقعی بوده، به هر حال تمامی چیزی که دامبلدور در دفتر خود ثبت کرده بود این کلمات بودند: "حفاظت های واقعا جالب از جان پیچ. برای پیروز شدن/احتیاج به منطق و زیرکی است." اگر این جملات به سختی یک توضیح قانع کننده از وقایع بودند، دامبلدور این کم کاری خود را با بازگویی نحوه نابود کردن حلقه، جبران کرد.

" همانطور که انتظار داشتیم، حلقه در برابر تمامی اقدامات طبیعی برای نابودی مقاومت کرد. غیر قابل ذوب، خرد شدن، پودر شدن، تغییر شکل و غیره. نفرین « رداکتو » تاثیری نداشت. حتی طلسم آوادا کداورا هم امتحان کردم با اینکه انتظار موفقیت را نداشتم. متوجه شدم که تنها راه، قدرت جادویی خالص است. من باید حلقه را در انگشت می کردم و سپس تا سر حد مرگ با آن می جنگیدم. خسته کننده بود. قدرت جان پیچ وحشت آور هست، پیروزی بسیار سخت است. تنها جادوگر یا ساحره بسیار قدرتمند قادر به اینکار است. دستم سوخت، در واقع به این دلیل خشک شد. خیلی از نیروی من را گرفتم. بهبودی خیلی طول کشید. اما جان پیچ نابود شد. می توانستم وقتی که مرد آن را حس کنم، هرچند که توضیح آن غیر ممکن است."

" البته! " هری با این توضیح نیرو پیدا کرد برای اینکه سرانجام اطلاعات با ارزشی در مورد چگونگی نابود کردن یک جان پیچ بدست آورده بود. دو تا از جان پیچ ها به طور قطع نابود شده اند: دفتر خاطرات ریدل و حلقه اسلایترین. در پیاده روی بعد از ظهر، هری تقریباً خودش را گم کرد چونکه بدون اینکه بداند مقدار زیادی را قدم زده بود. وقتی که فهمید که کجا است، مسیر خود را به سمت پریوت درایو تغییر داد و دوباره در افکار خود غرق شد. از آنجاییکه هری یک آدم با برنامه ای نبود، سعی کرد که تمامی نتیجه گیری ها را در ذهن خود به سه واقعیت اساسی تقسیم کند:

۱- هیچ ورد یا راه جادویی برای نابودی جان پیچ وجود ندارد

۲- برای اینکار احتیاج به قدرت خاص جادویی است. آن هم به مقدار زیاد.

۳- جان پیچ به حمله پاسخ می دهد.

هری نابود کردن دفتر خاطرات ریدل را با کاری که دامبلدور با حلقه اسلایترین کرده بود را با هم مقایسه کرد. البته تفاوت های آشکاری بین آنها بود، مهمترین آنها این بود که هری از نظر جسمی توسط جان پیچ آسیبی ندیده بود. دامبلدور می دانسته که یک جان پیچ را نابود می کند در حالیکه هری نمی دانست. با این وجود هری حالا مقدار زیاد نیرویی را که در نابود کردن دفتر خاطرات گذاشته بود را تشخیص می داد. نیروی جسمانی نه، بلکه نیروی احساسات. نیروی جادویی. قدرت جادویی. دامبلدور باید حلقه را در انگشت خود می کرده در حالیکه هری دفتر خاطرات را بعد از اینکه آن را « خوانده » یا آنچنانکه باید گفت با آن حرف زده بود، سوراخ کرد. هری مطمئن نبود که از آن چه نتیجه ای بگیرد و او دوست داشت که هر میون آنجا بود.

ضربان قلب هری با دانستن این مطالب بالا رفت. او حالا می دانست که اگر زمانی یک جان پیچ را پیدا کرد با چه کاری را انجام دهد. و بهتر از آن هری می دانست که می تواند، چونکه قبلا اینکار را انجام داده بود، شبیه زمانی که با کمک زمان برگردان هرمیون سپر مدافع را در نزدیکی دریاچه ایجاد کرده بود. کلمات دامبلدور در نامه اش در ذهن هری نقش بست: "هری تواز همه جادوگرانی که من می شناسم نیروی جادویی بیشتری داری، از جمله خودم." هری زمانی را که برای بار اول یک نفر او را جادوگر بزرگ گفته بود - هرمیون این را درست قبل از اینکه هری سنگ جادو را بدست آورد این را به او گفته بود - را بیاد آورد. هری تمام تلاش خود را برای اینکه خود را راضی کند که جادوگر بزرگی است را کرد، حتی اگر این احساس را نداشت.

"من می توأم خودم رو از طلسم فرمان خارج کنم. من اون مهره ها رو به سمت چوب دستی ولدمورت هل دادم."

موضوع ارزشمند دیگری که در دفترچه دامبلدور بود قطعیتی کمتر داشت، اما بسیار امیدوار کننده بود. در آخرین صفحه دفترچه دوم، که ظاهرا یک یا دو روز قبل از مرگش نوشته شده بود، دامبلدور فکر کرده بود که مکان یک جان پیچ دیگر را نیز پیدا کرده است، جام هافلپاف. همانطوری که هری می دانست، دامبلدور ارتباط خود را با روزنامه های مشنگ ها حفظ کرده بود، و ظاهرا چیزی را در مورد طبیعت غیر عادی یک شی که در یک موزه در حومه لندن نگهداری می شده را خوانده بود. ظاهرا به نظر می رسید که این شی دارای ویژگی های غیر طبیعی است، باعث ایجاد درد برای هر کسی که آن را لمس می کرد می شد و بعضی از مردمی که از کنار آن رد می شدند را مریض می کرد. موزه جای شی را تغییر داده است، آن را به عنوان یک جام نقره ای قرون وسطی معرفی کرده اند، و آن را به یک کابینت که تا حدی از دسترسی عموم دور شده منتقل کرده اند. شگفت انگیز اینکه، بر طبق دفترچه، دامبلدور این موضوع را در نسخه ای از لندن تایمز مربوط به ۱۲ سال قبل یافته بود.

هری تعجب کرد که چگونه دامبلدور به این موضوع پی برده، تا اینکه هری به آخرین جمله دامبلدور توجه کرد: "ایترننت یک اختراع شگفت انگیز است."

دامبلدور از اینترنت استفاده کرده؟ هری بیش از اندازه شگفت زده شده بود، چرا که هری یک تصور مبهم از اینترنت داشت. البته او هرگز از یک کامپیوتر استفاده نکرده بود، چونکه استفاده از کامپیوتر دادلی اکیدا ممنوع بود. تمام آن چیزی که او می دانست این بود که اینترنت یک مد جدید است که تعداد زیادی را به خود جذب کرده و برای پیدا کردن اطلاعات مفید است. یک بار دیگر احترام هری برای پیرمرد به طور چشمگیری افزایش یافت. دامبلدور فراتر از عرف جادوگری بود.

در هر صورت یک سرخ مهم وجود داشت که باید مورد بررسی قرار می گرفت. شاید آخر آن به یک بن بست می رسید، اما حداقل او به جای فکر و مطالعه کردن، کاری را انجام می داد. هری فکر کرد: "این کار هرمیون [خواندن و مطالعه کردن] هست نه کار من." هری با ناراحتی متوجه شد که دامبلدور او را با خودش برای بدست آوردن جام می برد، و اگر آن واقعا یک جان پیچ بود، برای نابود کردن آن. هری نمی توانست منتظر شود تا با رون و هرمیون در مورد این صحبت کند. این می توانست اولین کار عملی آنها باشد.

سرانجام زمان دیدن دو خاطره برای هری فرا رسید. هری این بار برای فرو رفتن در قدح اندیشه مشتاق نبود، چونکه او مایل نبود که دامبلدور زنده را دوباره ببیند، و هری به این موضوع فکر کرد که اصلا خاطره ها را نبیند. با این همه، دامبلدور نوشته بود که چیزی که برای آنها مهم باشد را ندیده است، و اگر دامبلدور نتوانسته چیزی را بیابد، چرا هری باید بتواند. سرانجام کنجکاوی و این حقیقت که دامبلدور از او خواسته که خاطره ها را ببیند بر او غلبه کرد. هنگامیکه هری خاطره نخست را با دقت به درون قدح می ریخت، با نور نقره ای کم رنگ از درون شیشه می درخشید. با یک نفس عمیق، هری بینی خود را به ماده نقره ای زد و بلافاصله به درون خاطره دامبلدور افتاد.

هری خودش را در یک خیابان کسل کننده در چند قدمی پشت سر پرفسور دامبلدور خیلی جوان تر یافت که به نظر ۱۰ سال پیر تر از زمانی که برای بار اول تام ریدل را در یتیم خانه ملاقات کرد، بود. علی رغم تفاوت زمانی مکان، هری خیابان را بلافاصله تشخیص داد - کوچه ناکترن. دامبلدور با گام های بلند محکم به سمت پایین خیابان می رفت و هری شانسی برای دقت در محیط اطراف نداشت، اما هری فکر کرد که به نظر نمی رسید که کوچه ناکترن خیلی زیاد با الان فرقی داشته است، و می

دانست که از کنار شخصیت های غیر طبیعی، (اگر بشود گفت)، عبور می کردند. شخصی به طور تهدید آمیزی که ظاهر یک خون آشام را داشت از سمت مخالف راه می رفت، اما هنگامی که دامبلدور را دید، ظاهر خون آشام فرق کرد. همچنانکه که به هم نزدیک می شدند، دامبلدور سرعت خود را کم کرد.

" کاسیوس، چه واقعه خوشایندی که من تو را اینجا می بینم." پرفسور با خوشحالی حرف زد، هر چند که هری متوجه تحقیر کردن جزئی در صدای او شد.

" پروفسور، خون آشام از روی بی میلی سر خود را به نشانه سلام تکان داد، " من باید بگویم که از دیدن شما در اینجا شگفت زده شده ام." صدای خون آشام ها تیره و چاپلوسانه بود و همیشه باعث لرزش هری می شد.

" وظایف من گاهی من را مجبور می کنه که گاهی به جا های بد منظره بروم، کاسیوس، اما خوشحالم که بگویم که کارم در اینجا تموم شده و این جای پرت را به طرف جا هایی که در آنها راحت تر هستم ترک می کنم." شاید دامبلدور در اینجا احساس راحتی نداشت، اما آنقدر آرام به نظر می رسید که انگار در کنار ساحل قدم می زد.

" بله، خوب، بهتره من مزاح شما نشوم. روز بخیر." کاسیوس جواب داد، که هری به طور آشکار ببیند که او عصبی است و چشمانش در طول مکالمه کوتاهشان دو بار بی اختیار به سرعت به سمت راست و پشت سرش چرخیدند. کاسیوس به سرعت دور شد و دامبلدور با قیافه ای عبوس مراقب او بود.

دامبلدور به راه خود ادامه داد تا اینکه هری متوجه شد که در جلوی مغازه بورگین و برکز هستند، که در طول چندین دهه خیلی کم تغییر کرده بود. هری فکر کرد که چون تام ریدل برای مدت کوتاهی بعد از فارغ التحصیل شدن از هاگوارتز در آنجا کار می کرده، پروفسور وارد مغازه خواهد شد. به جای آن او به قدم زدن سریع خود ادامه داد، در عوض هری در حالی که سعی در دیدن اطراف داشت، برای رساندن خود سریع حرکت می کرد. در آن هنگام، ناگهان تام ریدل، که به نظر تقریباً هم سن

زمانی که در خاطره مربوط به خانه پیرزن بود، می رسید، در نزدیکی یک گوشه شروع به راه رفتن کرد. تام آشکارا دارای احترام زیادی در دنیای پست که کوچه ناکترن بود، داشت، که می شد از راه رفتن مغرورانه او به سمت پایین در وسط خیابان، که تقریباً برای او به صورت جادویی باز می شد چراکه سایرین از سر راه او کنار می رفتند. البته دامبلدور این کار را نکرد، و ریدل به نظر از این تحقیر ناراحت به نظر می رسید تا اینکه متوجه شد که چه کسی در مقابل او ایستاده است.

برخلاف خون آشام، تام ریدل تقریباً بیست ساله با دیدن استاد سابق خود عقب نشینی نکرد، اما هری دید که او به تندی یک شی که در دست راستش بود را در جیب ردایش قرار داد. هری نتوانست بفهمد که آن چه بود؛ شاید یک تکه جواهر که از طرف رئیس خود خریده بود. ظاهر دامبلدور از همیشه جدی تر بود و یک مکالمه کوتاه را آغاز کرد.

"سلام تام. سر کار بودی؟"

صورت ریدل هنوز خوش قیافه به نظر می رسید، با این حال به نظر می رسید که هری متوجه یک تفاوت با خاطره دیگر مربوط به این دوره از زندگی او شده است، هرچند که نمی دانست دقیقاً آن چیست.

تام جواب داد: "درسته، سر من اخیراً خیلی شلوغ بوده." او به نظر خسته می رسید چرا که به تازگی خود را به سختی رنج داده و الان در حال بهبودی است. هر دو مرد با احتیاط یکدیگر را نگاه کردند.

دامبلدور پرسید: "تام، من فهمیدم که اخیراً در سفر بوده ای." ریدل به نظر برای لحظه ای غافلگیر شد، اما بلافاصله به ظاهر بی روح خود برگشت.

"اخیراً به تعطیلات رفته بودم و فکر کردم که کمی در مورد جهان تجربه کسب کنم،" او به طور سر بسته جواب داد، "به نظر میاد شما خودتون را در مورد کارهای دانش آموزان سابقتون با اطلاع نگه داشتید."

دامبلدور به آرامی گفت، " نه همشون تام."

" من باید برم پروفیسور." این را مرد جوان در حالی که رنجیده به نظر می رسید گفت. ناگهان هری آن را دید، بدون تردید، یک برق قرمز در چشمان ریدل، بسیار قویتر از خاطره زن پیر. هری به طور غریزی می دانست این چه معنی دارد؛ تام ریدل یک جان پیچ دیگر ما بین دو خاطره ساخته بود، که باید فقط چند ماه یا چند هفته یا چند روز قبل بوده باشد. فرایند تکه سازی روح یک نفر به طور آشکاری روی قیافه او تاثیر گذاشته بود، و تکرار ساختن جان پیچ در آینده باید ادامه پیدا داشته باشد تا او را بد شکل کند، تا اینکه به فقط کمی شبیه به انسان باشد. در حقیقت، هری فکر کرد که ولدمورت الان به سختی یک انسان است، چرا که او فقط یک هفتم (یا حتی جزئی کوچکتر) از روح خود را دارد. از آنجا که وقتی تام ریدل شروع به ریختن نقشه خود کرده بود مطالب خیلی کمی در مورد جان پیچ ها معلوم بود، او نمی توانست این عوارض جانبی را بداند.

لرد ولدمورت آینده با اطمینان شروع به راه رفتن سریع کرد، دستش را دوباره به جیبش برد و شی را از آن خارج کرد، یک زنجیر از دستش آویزان بود، و هری دانست که خاطره به پایان رسیده است. در این لحظه هری متوجه شد که هیچگاه خودش به تنهایی از قدح اندیشه خارج نشده بود، به او همیشه کمک شده بود، و برای لحظه ای مطمئن نبود که چه کند. دامبلدور به سادگی آرنج او را بالا می کشید و آنها به بیرون می رفتند. هری زانوهای خود را خم کرد و کمی پرید، و به خاطر شانس خوب خود، او حالا احساس آشنای بیرون شدن از قدح اندیشه را حس کرد و به اتاق خواب خود بازگشت.

خاطره زیاد طول نکشید، نه بیشتر از پنج دقیقه. هری می دانست دامبلدور چه منظوری داشت. چیزی در آنجا بود، درست پشت ظاهر آن، که او نمی توانست بفهمد چیست. با این حال او چیزهایی را یاد گرفته بود، و او خاطره به درون شیشه اش باز گرداند و تنها خاطره باقی مانده را به درون قدح بزرگ ریخت. از ظاهر آن، خاطره کوتاهی به نظر می رسید، از آنجاییکه مایع نقره ای به سختی کف قدح را پوشش می داد. با گرفتن یک نفس، دوباره به درون قدح اندیشه فرو رفت.

در حقیقت در خاطره بسیار کوتاه هیچ مکالمه ای نبود. پروفیسور دامبلدور، که به نظر کمی پیر تر از خاطره قبلی بود، در حالی که یک بسته در دستانش داشت، از مغازه ای در کوچه دیاگون خارج شد. این بار او قدم زدن او غیر جدی و بدون عجله بود. به هر حال هری بلافاصله فهمید که کجاست، او از اینکه کوچه دیاگون چقدر تغییر کرده بود متعجب شد، چراکه رستوران ها و مغازه های متفاوت زیادی وجود داشت. جادو گران و ساحران زیادی در کوچه پرسه می زدند اما هری هیچ چیز غیر طبیعی مشاهده نکرد. پس از چند ثانیه او مانده بود که چرا اصلا دامبلدور این خاطره را هم اضافه کرده بود، تا اینکه ناگهان هری او را دید- لرد ولدمورت. این دیگر تام ریدل نبود. صورتش کاملا تغییر کرده بود. با اینکه در اصل هنوز انسان بود، چشمانش تنگ شده بود، پوستش خشک و کمرنگ بود و در تمام صورتش کش آمده بود. سرپرست پسری که زمانی خوش قیافه بود اکنون مناسب برای نمایش مشنگی موجودات عجیب الخلقه بود.

دامبلدور ایستاد و به مسیر دامبلدور خیره شد، و ولدمورت را از هنگامی که به بیرون از کتاب فروشی قدم گذاشت و در جهت مخالف راه افتاد تماشا کرد، به نظر می رسید که متوجه استاد سابق خود نشده است. پس از چند ثانیه خاطره تمام شد و هری دوباره از قرح اندیشه بیرون رفت و به اتاق خواب فرس شده خود بازگشت.

تمامی این مسائل بسیار سریع رخ داده بود، شاید سی ثانیه، که هری دوباره به درون خاطره فر رفت تا اینکه آن را دوباره تماشا کند. تغییر شکل تام ریدل به لرد ولدمورت وحشتناک بود، هری باید خود را راضی می کرد که این همان شخص است و نه یک مخلوق نامطلوب دیگر در دنیای جادوگری. در واقع دامبلدور هم به نظر شوک زده می رسید. به نظر می رسید که پروفیسور فکر می کرد که آیا خود را به دانش آموز سابق خود برساند یا نه، اما بنا به دلایلی که فقط خودش می دانست، این کار را نکرد. روش راه رفتن ولدمورت هم به اندازه ظاهرش تغییر کرده بود. دیگر همچون یک مرد جوان مغرور، خوش قیافه و نیرومند راه نمی رفت. او الان با کمی لنگ زدن که اگر خیلی کم پاهایش را حرکت می داد معلوم نبود، حرکت می کرد.

هری پس از اینکه به اتاقش بازگشت فکر کرد که این خاطره فقط این موضوع را که تام ریدل جان پیچ های بیشتری را ساخته بود را تایید می کرد، چراکه که هری نمی توانست تغییر حاصل از فقط یک تکه کردن بیشتر از روحش را ببیند.

هری زیر لب به خودش گفت: " شاید آن [تغییر شکل] در هر بار بدتر باشد، شاید ولدمورت بیشتر از اون چیزی که فکر می کرده بدست آورده." با این همه تا آن زمان ولدمورت از عوارض جانبی آگاه بوده اما هنوز هم به ساختن جان پیچ ادامه داده بود. فنا ناپذیری بسیار مهمتر از خوش قیافه بودن بود.

هری دوباره، در حالی که به اطلاعات جدیدی که از زمان ملاقات با مک گونگال بدست آورده بود فکر می کرد، در خیابان های لیتل وینگینگ پرسه می زد. از یک سو به هری کمک شده بود. حداقل می دانست یک جا برای شروع داشت، و خوب از آنجا او می توانست خود را با هر چیزی که تقدیر برایش رقم زده بود منطبق کند. از سوی دیگر از ترس نیمه فلج شده بود. زمان ترک پریوت در ایو فرا رسیده بود.

در حالیکه روی نیمکت خود در پارک نشسته بود، هری دید که هیچکس در اطراف نیست و سپس با هوا حرف زد، " چه کسی اینجا از من مراقبت می کنه؟"

تانکس گفت، " دوباره من،"

" همیشه خودت رو نشون بدی تا بتونیم با هم حرف بزنیم. سعی کن که خیلی تو چشم نیای." این را اضافه کرد چونکه از سلیقه غیر عادی دگرگون نما با خبر بود.

تانکس باید به پشت یک بوته می رفت تا بتواند شنل نامرئی را بردارد و سپس به سمت نیمکت هری با یک لبخند قدم می زد. مو هایش با چهار یا پنج رنگ که به صورت رگه ای در آن بودند دسته بندی شده بود، قرمز و زرد و چند رنگ دیگر که معلوم نبود کسی بداند.

"تانکس، من ازت خواستم که تابلو نباشی." هری آهی کشید، هرچند که نتوانست جلوی پوزخند زدن خود را بگیرد.

"منم نیستم،" تانکس جواب داد، "چی می خای بگی؟"

"پروفسور مک گونگال گفت وقتی که می خام برم باید با لوپین تماس بگیرم، اما فکر کردم که می تونم با تو حرف بزنم." هری مکث کرد. "من برای رفتن آماده ام."

"عالیه هری. فردا کی باید دنبالت بیایم؟"

"ساعت ۱۱:۰۰ صبح چطوره. خاله و عموم نیستند و من مطمئنم که اونا دوست دارند که وقتی شما میاید اونجا نباشند. من امشب بهشون می گم که دارم می رم، اینجوری می تونند خودشون رو برای یک جشن بزرگ آماده کنند." هری این شوخی را با تلخی کرد.

"خیلی خوب هری. من مقدمات کار رو آماده می کنم. کجا می خای بری؟" تانکس پرسید.

هری جواب داد، "اول میدان گریمولد." و تانکس با سر موافقتش را نشان داد. آنها از هم خداحافظی کردند و تانکس رفت تا دوباره شنل نامرئی را به تن کند.

جادوگر جوان ایستاد و به اطراف پارک طوری نگاه کرد که شاید دیگر دوباره آنجا را نبیند. اینجا تقریباً تنها جایی بود که او در اطراف پریوت درایو دوست داشت، هرچند که مطمئن نبود که دلش برای آنجا تنگ شود.

همانطوری که هری برای آخرین بار به سمت خانه شماره ۴ پریوت درایو بر می گشت، یک فکر به ذهنش آمد، "بازی آغاز شده است."

مترجمین: الیاس شبح و احسان

کاری از انجمن مترجان جوان